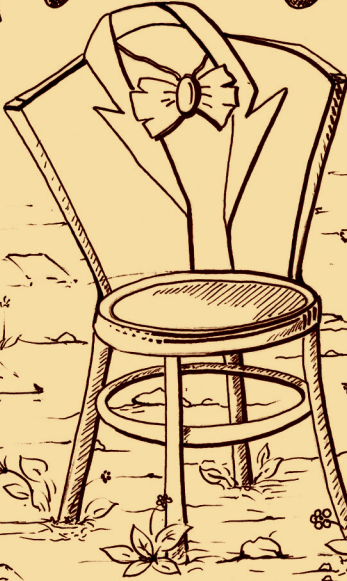


من نشیہ پرہ کسی حستم؟



منصور پورکریمی

من شبیه چه کسی هستم؟

منصور پورکریمی

من شبیه چه کسی هستم؟

سرشناسه	:	پور کریمی، منصور، ۱۳۳۱ -
عنوان و نام پدیدآور	:	من شبیه چه کسی هستم؟ منصور پور کریمی؛ ویراستار سمیه شریعتی‌راد.
مشخصات نشر	:	تهران : سارگل، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:	ص: ۸۴؛ ۱۹×۹/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۴۶-۱۴-۱
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۷۹۹۲
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۷۹۵۷۳۰

حق هرگونه تکثیر برای ناشر و نویسنده محفوظ است.

نویسنده	:	منصور پور کریمی
ناشر	:	انتشارات سارگل
ویراستار	:	سمیه شریعتی‌راد
صفحه‌آرایی	:	سارگل (محرّم‌پور)
عکس روی جلد	:	اصلان رسولی
نوبت چاپ	:	اول - پاییز ۱۳۹۸
تیراژ	:	۵۰۰ نسخه
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۴۶-۱۴-۱
قیمت	:	۱۶,۰۰۰ تومان



انتشارات سارگل

تهران، میدان فاطمی، خیابان یکم، پلاک ۱۲، طبقه پنجم

تلفن: ۸۸۹۸۳۳۳۲۴ - ۸۸۹۵۴۰۴۱

www.goto847.ir

به صبا و هليا

فهرست

- من شبیه چه کسی هستم؟ ۵
- کی ما را دوست دارد؟ ۲۱
- گمشده ۵۵
- کرم شب تاب ۷۳

من شبیه چه کسی هستم؟

از خانه که بیرون زد نمی‌دانست چرا راه کج کرده و حالا اینجا جلوی سینما دنیا^۱ ایستاده است.

پیش از ظهر شهر گلوله‌باران شده بود. مغازه‌ها و فروشگاه‌ها بسته بودند و روی پیاده‌رو گله به گله خرده شیشه پخش بود و از خیابان خلوت گاهی عابری، دوچرخه‌ای، یا اتومبیلی عبور می‌کرد.

در ورودی سینما پوشیده از غبار تعطیلی و آستانه‌اش پُر از خاشاک بود. از پس در آهنی و مشبک آن به پله‌های ورودیش نگاه کرد و نگاهش تا پله آخر بالا رفت و به یاد آورد بچه بغل وارد سالن آن شد. سکوت و غبار، در و دیوار، پوسترهای فیلم و صندلی‌های نشسته در تاریکی

۱. نام یکی از سینماهای اهواز

را پوشانده بود. گویی از ابتدا همه چیز در بی‌زمانی بوده و اکنون ارواح آنجا آمد و شد دارند.

زنی حدود بیست و هفت ساله با قامتی متوسط، موهایی زرد، چشمانی آبی و چهره‌ای روشن که ذره‌ای شادابی و سرخوشی در آن دیده نمی‌شد، مگر اندوه مرگ بی‌بی‌اش که گرد غم بر آن پاشیده بود و جای خالی او قلبش را می‌فشرد و بغض در گلویش می‌شکست.

چهار پنج ساله بود که دست در دست پدرش از همین پله‌ها بالا می‌رفت. پدرش از بوفه سینما برایش ساندویچ و نوشابه می‌خرید و همراه خودش او را به آپاراتخانه می‌برد. دخترک یک صندلی پیش می‌کشید و روی آن می‌ایستاد تا از دریچه‌ای به پهنای صورتش فیلم تماشا کند. گاه یک فیلم را چند بار در روز تماشا می‌کرد و اگر خوابش می‌گرفت، همانجا روی صندلی می‌خوابید.

بعضی اوقات پیش از شروع فیلم، در فرصتی که بود، کارکنان سینما دو انگشتی برایش ریتم می‌گرفتند تا او برقصد یا برای آن‌ها مثل هنرپیشه‌های فیلم حرف بزند. آن وقت همگی برایش کف می‌زدند و پدرش بغلش می‌کرد و می‌خندید و بعد از نمایش آخرین سانس فیلم او را خواب‌آلود روی شانه می‌انداخت و راهی خانه می‌شد.

سلیمون، آپاراتچی سینما بود و با چندرغاز درآمد با دختر چند ساله‌اش زندگی می‌کرد. او از همان چندرغاز بیشترش را خرج رخت و کفش و دک و پُزش می‌کرد و چیزی برای خودش کم نمی‌گذاشت تا «سلیمون آرتیست» صدایش

کنند. هر فیلم جدیدی که اکران می‌شود سلیقه‌اش در پوشش و گفتار و رفتار عوض می‌شد. این بود که همیشه بَرَجَش بیشتر از خَرَجَش بود.

مثل جان وین، بُوت پایش می‌کرد. مثل آلن دلون، حرف می‌زد. مثل استیو مک‌کوین، شلوار لی می‌پوشید. موهایش را با تیغ مثل یُول براینر، از تَه می‌تراشید و یا مثل بهروز وثوقی موهایش را کوتاه می‌کرد و پشت کفش‌های ورنی و نوک تیزش را می‌خواباند. آن وقت راست می‌ایستاد، دست‌هایش را به کمر می‌زد و می‌پرسید:

-- حالا شکل کی هستم؟

غذایش را بدون نان و با نوک چنگال می‌خورد و با همان چنگال هم غذا به دهان دختر کوچکش می‌گذاشت.

-- بخور دخترم. الان بی‌بی میاد.

و دخترک با شوق غذایش را می‌خورد.

مادر سلیمون وقتی به خانه او می‌آمد و بهم ریختگی و شلوغی خانه کوچک و دلگیرش رامی دید، عبا از سر می‌گرفت و می‌گفت:

-- ببین، ببین، انگار خر زاییده.

دخترک از سر و کول بی‌بی بالا می‌رفت و خودش را به آغوش او می‌انداخت. بی‌بی او را می‌بوسید و در آغوش می‌گرفت و به سلیمون غُر می‌زد:

-- نمی‌دونم کی مثل آدمیزاد می‌شی! کی می‌خوای سر

از زندگی در بیاری. این از زندگی و حال و روزت، اون از کار و بارت که خرج قر و فرت می شه، اون هم از زرداری و مادر این بچه که...

سلیمون به سرعت با چشم و ابرو اشاره می کرد و لب می گزید تا مادرش ادامه ندهد، اما دخترک متوجه سکوت یکباره آنها می شد و نگاهش را به دهان بی بی که ساکت شده بود می دوخت و می گفت:

-- وقتی آدما می میرن پرنده میشن میرن تو بهشت.

بی بی نگاهی به سلیمون می کرد که از سر مهر نبود. آن وقت دست دخترک را می گرفت و با خود می برد تا در پُخت و پز و شست و شو به او کمک کند یا کمک کردن را به او بیاموزد.

-- بیا بریم. قربون دخترم برم.

و از مادر بودن چیزی برایش کم نمی گذاشت. سلیمون هم گاه و بی گاه پوشاکی در یک کیف دستی کوچک می گذاشت، می داد دستش و می گفت:

-- بزن بریم خونه بی بی.

دخترک سر شوق می آمد و می گفت:

-- آخ جون.

و راه می افتاد. سلیمون نیمه شبی با اخلاق و اعصابی بهم ریخته به خانه برگشت و زنش به جای قهوه، چای داد دستش، و همین بهانه ای شد برای کتک کاری او. زن

حامله تا صبح از درد کمر و شکم به خود پیچید و اگر بی بی نبود شاید هیچ وقت نوه اش به دنیا نمی آمد. او از عروسش مراقبت کرد و پسرش را به باد نفرین و ناسزا گرفت تا خطر سقط جنین از سرِ مادر گذشت.

-- الهی دستت بشکنه که روی این زن دست بلند نکنی. تو اگر عقل داشتی از این فیلما که نشون میدی درس نمی گرفتی. به پُز و فیست رفتی؟ بی غیرت. تف. بعد هم که نوزاد به دنیا آمد سلیمون گفته بود:

-- دختره؟ کاش پسر بود.

و مادرش گفته بود:

-- خدا رو شکر که دختره.

و زیر لب ادامه داده بود:

-- کاش من هم به جای تو دختر زاییده بودم.

بی بی اسم نوه اش را سودابه گذاشت و برایش خوانده بود:

دختر نگو، بگو بلا

موهاش بلند رنگ طلا

سودابه چون رنگ و بوی زنانه به خود گرفت، وقتی به سینما می رفت دیگر خانم جوانی بود که کارکنان سینما زیر چشمی نگاهش می کردند، با او حرف می زدند، احوال می پرسیدند، احوال می گفتند و خود را از سر راهش کمی عقب می کشیدند تا بگذرد.

هنوز جلوی سینما ایستاده بود. نگاه از در بسته و مشبک آن گرفت و پا به پا شد تا برود. خلوت خیابان وهم‌انگیز و هوایش پُر از دلشوره بود.

صدای غُرش موتورسیکلتی از دور شنیده شد. بی آن که دیده شود. صدایش نزدیک و نزدیک‌تر شد. سودابه برگشت و نگاهش تا ته خیابان رفت. دو مرد جوان با لباس نظامی، یکی با کلاه لبه‌دار و پرچمی در دست و هر دو با قیافه گرد و غبار گرفته سوار بر آن پیدایشان شد. با شتاب می‌رانند و فریاد می‌زدند:

-- جنگ تمام شد! جنگ... تمام... شد!

دور شدند و سودابه راه افتاد به طرف چهارراه آبادان و ساختمان متروکه ریسندگی.

ساختمانی که پیش از جنگ هم متروکه بود، اما وقتی جنگ سینماهای شهر را تعطیل کرد، سلیمون رفت آن جا نگهبان شد تا از وسایل کهنه و اسقاطش مراقبت کند.

شروع جنگ و گلوله‌باران شهر خیلی‌ها را تاراند، اما سلیمون شهر را ترک نکرد و جایی نرفت. لابد دلیلی داشت برای نرفتنش. شاید چون جایی نداشت یا به خاطر دخترش. اگر چه هیچ گاه رابطه مهرآمیزی میانشان نبود یا این طور به نظر می‌آمد.

اگر کسی می‌پرسید: سلیمون این جا مانده‌ای که چه، زیرگلوله‌های توپ و تانک؟ می‌گفت: من دیگر فرصتی برای فرار کردن ندارم. آن گاه کسی را می‌دیدم اسیر

بخت بد خویش و رنجیده از ناامیدی‌ها- دست کم خودش این طور می‌گفت.

سودابه رسید چهارراه آبادان. تا ساختمان ریسندگی راهی نمانده بود. با خبر پایان جنگ، شهر حال و هوای دیگری پیدا کرد و در کوچه و خیابان رفت و آمد مردم جان بیشتری گرفت.

به در ریسندگی رسید. در بزرگی که رنگ کهنه‌اش روی آهن زنگ زده پوسته کرده بود و گوتی خاک و قلوه‌سنگ در آستانه‌اش نشان می‌داد سال‌هاست باز نشده. کنارش در کوچک‌تری بود. سودابه در زد. صدای کسی نیامد. دوباره در زد. کمی معطل ماند. یعنی این همه راه آمده بود بی‌فایده؟

چند روز گذشته این دست و آن دست کرد بیاید سلیمون را ببیند، اما نیامد و حالا که آمده بود او را ندیده باید برمی‌گشت؟

توی شلوغی مراسم عزاداری بی‌بی هم نتوانست او را ببیند و با او حرف بزند. بهتر است همین جا سایه دیوار بنشیند و منتظر بماند. اصلاً باید همین کار را بکند. باید او را ببیند. باید راست و دروغ سلیمون را معلوم کند. بی‌بی که حالا دیگر دست از دنیا شسته حتماً حقیقت را گفته است.

صدای خشک لولای در آمد. سودابه برگشت و سلیمون را در آستانه در کوچک با یک شیشه گلاب در دست دید. با قامتی متوسط، صورتی تکیده، ریشی چند روزه و موهای

خاکستری. شلوار به پایش گشاد بود و پیراهن سیاهش زیر بغل از عرق شوره داشت.

سودابه از بیخ دیوار بلند شد و در آستانه طوری از کنارش گذشت و داخل شد که مبادا پَر لباسش به او بگیرد. حیاطی درندشت با ساختمانی قدیمی و کارخانه‌ای از کار افتاده با ادوات و آهن آلات فرسوده و زنگار گرفته که سلیمون در گوشه‌ای از آن در یک اتاقش گذران می‌کرد. به سودابه گفت:

-- هوا گرمه، توی آفتاب نمون.

و رفت به طرف اتاق که جلوی آن سکوی سیمانی مفروش به حصیر و سایه شکسته دیوار بود. سودابه رفت روی حصیر نشست. رو سری سیاهش را از سر گرفت و موهای خیسش را افشاند تا کمی دور گردن و سینه عرق کرده‌اش خنک شود.

سلیمون نمی‌دانست چرا دخترش به دیدن او آمده. در این هوای گرم، این همه راه، کم بودن ماشین و اتوبوس در شهر!

شیشه گلاب را لب سکو گذاشت و رفت برایش یک لیوان آب یخ آورد و داد دستش. سودابه لیوان را گرفت، جرعه‌ای سرکشید و گفت:

-- چه زود گذشت. هفت روزه بی‌بی رحمت خدا رفته.

لیوان را به سلیمون داد و دوباره گفت:

-- برای کسی هم زحمتی نداشت. مریضی و مرگش

طول نکشید. خدا رحمتش کنه.

سلیمون می دانست دخترش برای زدن این حرفها نیامده، اما گفت:

-- تو هم خیلی براش زحمت کشیدی.

سودابه به سلیمون نگاه کرد و گفت:

-- گردنم حق داشت. جای مادری رو که نداشتم برام پُر کرد. مادرم بود.

سلیمون نشست لبه سکو. خسته از حرفهای سودابه که ادامه داد:

بچه که بودم، وقتی او نبود، تو منو می بردی سینما ساندویچ و نوشابه برام می خریدی. توی آپارات خونه فیلم می دیدم و خوابم می برد. چشم که باز می کردم یا روی شونهات بودم که داشتی منو می بردی خونه یا فردا صبح که بیدار می شدم یه عروسک زشت تو بغلم بود. بعد هم که شوهرم دادی تا از شرم خلاص بشی. به کسی که از عبدالخان با کمپرسی مردم شن و ماسه می آورد و قرار بود یه دونگ از اون شریک بشه. اون قدر ازش تعریف کردی که آب از لب و لُوچه ام راه افتاد.

-- اومدی این حرفا رو بزنی؟ تا حالا صد بار گفتی.

-- چون زندگیم پُره از این حرفا.

-- و همیشه من مقصرم.

-- پس کی مقصره؟